

شوهر آمریکایی

«...ودکا؟ نه. متشکرم. تحمل ودکا را ندارم. اگر ویسکی باشد حرفی. فقط یک ته گیلای قربان دستتانه. نه. تحمل آب را هم ندارم. سودا دارید؟ حیف. آخر اخلاق سگ آن کثافت به من هم اثر کرده. اگر بدانید چه ویسکی سودایی می خورد! من تا خانه پیام بدم ، اصلا لب نزده بودم. خود پیام هنوز هم لب نمی زند. به هیچ مشروبی. نه. مومن و مقدس نیست. اما خوب دیگر توی خانواده ما رسم نبوده. اما آن کثافت ، اول چیزی که یادم داد ، ویسکی درست کردن بود. از کار که برمی گشت ، باید ویسکی سودایش توی راهرو دستش باشد. قبل از اینکه دست هایش را بشوید. و اگر من می دانستم با آن دست ها چه کار می کند؟!... خانه که نبود ، گاهی هوس می کردم لبی به ویسکیش بزنم . البته آن وقت ها که هنوز دخترم نیامده بود. و از تنهایی حوصله ام سر می رفت. اما خوشم نمی آمد. بدجوری گلویم را می سوزاند. هرچه هم خودش اصرار می کرد که باهاش هم پیاله بشوم ، فایده نداشت. اما آبستن که شدم ، به اصرار آب جو به خوردم می داد. که برای شیرت خوب است. اما ویسکی هیچ وقت. تا آخرش هم عادت نکردم. اما آن روزی که از شغلش خبردار شدم ، بی اختیار ویسکی را خشک سرکشیدم. بعد هم یکی برای خودم ریختم ، یکی برای آن دختره گول فرندش. یعنی نامزد سابقش. آخر همان او بود که آمد خبردارم کرد. و دوتایی نشستیم به ویسکی خوردن و درد دل. و حالا گریه نکن ، کی گریه بکن. آخر فکرتش را بکنید. آدم دیپلمه باشد ، خوشگل باشد - می بینید که...- پاپاش هم محترم باشد ، نان و آبش هم مرتب باشد ، کلاس انگلیسی هم رفته باشد - و به هر صورت مجبور نباشد به هر مردی بسازد - آن وقت این جوری؟!... اصلا مگر می شود باور کرد؟ این همه

جوان درس خوانده توی مملکت ریخته. این همه مهندس و دکتر... اما آخر آن خاک بر سرها هم هی می روند زن های فرنگی می گیرند یا آمریکایی. دختر پستیچی محله - شان را می گیرند، یا فروشنده سوپرمارکت سرگذرشان را ، یا خدمتکار دندان سازی را ، که یک دفعه پنبه توی دندانشان کرده. و آن وقت بیا و ببین چه پز و افاده ای! انگار خود سوزان هاروارد است یا شرلی مک لین یا الیزابت تیلور. بگذارید برایتان تعریف کنم. پریشب ها ، یکی از همین دخترها را دیدم. که دوماه است زن یک آقا پسر ایرانی شده و پانزده روز است که آمده . شوهرش را تلگرافی احضار کرده اند که بیا شده ای نماینده مجلس. صاحب خانه مرا خبر کرده بود که مثلا مهمان خارجی اش تنها نماند. و یک همزبان داشته باشد که باهاش درد دل کند. درست هفته پیش بود. دختره با آن دو تا کلمه تگزاسی حرف زدنش ... نه . نخندید. شوخی نمی کنم. چنان دهنش را

گشاد می کرد که نگو. هنوز ناخن هاش کلفت بود . معلوم بود که روزی یک خروار ظروف می شسته . آن وقت می دانید چه می گفت؟ می گفت ما آمدیم تمدن برای شما آوردیم و کار کردن با چراغ گاز را یادتان دادیم و ماشین رخت شویی را ... و از این حرف ها. از دست هاش معلوم بود که هنوز تو خود تگزاس رخت را توی تشت چنگ می زده. و آن وقت این افاده ها ! دختر یک گاوچران بود. نه از آن هایی که توی ملکشان نفت پیدا می کنند و دیگر خدا را بنده نیستند . نه. از آن هایی که گاو دیگران را می چرانند. البته من بهش چیزی نگفتم. اما یک مرد که تو مجلس بود که درآمد با انگلیسی دست و پا شکسته اش گفت که اگر تمدن این هاست که شما می گوئید ، ارزانی خود آن کمپانی که خود سرکار را هم دنبال ماشین رخت

شویی می فرستد برای ما به عنوان تحفه.البته دختره نفهمید.ناچار من برایش ترجمه

کردم.آن وقت به

جای این که جواب آن مردکه را بدهد ، درآمده رو به من که لابد بد اخلاق بوده ای یا

هرزه بوده ای که شوهرت طلاق داده .به همین صراحت.یعنی من برای این که تندی

حرف آ» مردکه را جبران کرده باشم و دختره را از تنهایی درآورده باشم ، سر دلم را باز کردم

و برایش گفتم که امریکا بوده ام و شوهر آمریکایی داشته ام و طلاق گرفته ام، می دانید چه

گفت؟گفت این که عیب نشد.هیچ کاری عار نیست...لابد خانواده اش دست به سرت کرده اند

که ارثش به بچه ات نرسد.یا لابد بد اخلاق بوده ای و از این حرف ها.اصلا انگار نه انگار که تازه

از راه رسیده.طلب کار هم بود.خوب معلوم است.شوهرش نماینده مجلس بود.آخر اگر این

خاک برسرها نروند این لگوری ها را نگیرند که ، دختری مثل من نمی رود خودش را به آب و

آتش بزند...نه قربان دستتان .زیاد بهم ندهید.حالم را خراب می کند.شکم گرسنه و

ویسکی.همان یک ته گیللاس دیگر بس است.اگر یک تکه پنیر هم باشد، بد نیست...ممنون،اوا

!!این پنیر است ؟ چرا آنقدر سفید است؟ و چه شور!مال کجاست؟...لیقوان؟کجا باشد؟...نمی

شناسم.هلندی و دانمارکی را می شناسم. اما این یکی را ...اصلا دوست نداشتم.همان با پسته

بهتر است . متشکر!خوب چه می گفتم؟آره .تو کلوب آمریکایی ها باهات آشنا شدم.یک سال

بود می رفتم کلاس زبان. می دانید که چه شلوغی است.دیپلم که گرفتم، اسم نوشتم برای

کنکور.ولی خوب می دانید دیگر.میان بیست و سی هزار نفر ، چطور می شود قبول شد؟ این

بود که پا پا گفت برو کلاس زبان.هم سرت گرم می شود، هم یک زبان خارجی یاد می گیری.و

آن وقت آن کثافت معلم کلاس بود.بلند بالا.خوش ترکیب.موهای بور.یک آمریکایی کامل.و

چه دستهای بلندی داشت. تمام دفترچه تکلیف را می پوشاند. خوب دیگر. از همدیگر خوشمان آمد. از همان اول. خیلی هم باادب بود. اول دعوتم کرد به یک نمایشگاه نقاشی. به کلوب تازه عباس آباد. از این ها که سر بی تن می کشند ، یا تپه تپه رنگ بغل هم می گذارند ، یا متکا می کشند به اسم آدم و یک قدح

می گذارند روی سرش ، یا دوتا لکه قهوه ای وسط دو متر پارچه . پاپا و ماما را هم دعوت کرده بود. که قند توی دلشان آب می کردند. بعد هم با ماشین خودش برمان گرداند خانه. و با چه آدابی . در ماشین را باز کردن و از این کارها. و شب ، کار روبه راه شد. بعد دعوتم کرد به مجلس رقص. یکی از عیدهاشان . به نظرم (ثنک گیوینگ) بود . او! چه طور نمی دانید؟ یک امریکاست و یک (ثنک گیوینگ). یعنی شکرگذاری دیگر. همان روزی که امریکایی ها کلک آخرین سرخ پوستها را کردند. پاپا البته که اجازه داد. و چرا ندهد؟ بیرون از کلاس که من کسی را نداشتم برای تمرین زبان. زبان را هم تا تمرین نکنی فایده ندارد. بعد هم قرار گذاشته بودیم که من بهش فارسی درس بدهم. البته خارج از کلاس. هفته ای یک روز می آمد خانه مان برای همین کار. قرار گذاشته بودیم . و نمی دانید چه جشنی بود. کدو حلوایی را سوراخ کرده بودند عین جای چشم و دماغ و دهن ، و توش چراغ روشن کرده بودند. و چه رقصی ! و حالا دیگر کم کم انگلیسی سرم می شد و توی مجلس غریبه نمی ماندم. گذشته از این که ایرانی هم خیلی زیاد بود. اما حتی آن شب هم هرچه اصرار کرد آبجو نخوردم. مثل اینکه از همین هم خوشش آمد. چون وقتی برم گرداند و رساند خانه ، به ماما گفت از داشتن چنین دختری به شما تبریک می گویم . که خودم ترجمه کردم. آخر حالا دیگر شده بودم یک پا مترجم. همین جوری ها هشت ماه با هم بودیم. با هم سد کرج رفتیم قایقرانی. سینما رفتیم . موزه رفتیم . بازار رفتیم

شمیران و شاه عبدالعظیم رفتیم. و خیلی جاهای دیگر که اگر او نبود ، من به عمرم نمی دیدم. تا شب کریسمس دعوتمان کرد خانه اش. دیگر شب «کریسمس» را که می شناسید. پاپا و ماما هم

بودند. ففر هم بود. نمی شناسید؟ اسم برادرم است دیگر. فریدون. دو تا بوقلمون پخته از خود لوس آنجلس برایش فرستاده بودند... او!؟ پس شما چه می دانید؟ همان جایی که هولیوود هم هست دیگر. نه این که فقط برای او فرستاده باشند. برای همه شان می فرستند تهران ، دیگر بوقلمون و آبجو و سیگار و ویسکی و شکلات که جای خود دارد. باور کنید راضی بودم آدم کش باشد- دزد و جانی باشد- گنگستر باشد- اما آن کاره نباشد... قربان دستتان. یک ته گیلاس دیگر از آن ویسکی. مثل اینکه آمریکایی نیست. آن ها «بربن» می خورند. مزه خاک می دهد. آره این اسکاچ است. خیلی شق و رق است. عین خود انگلیس ها. خوب چه می گفتم؟ آره. همان شب ازم خواستگاری کرد. رسما و سر میز شام. حالا من خودم هم مترجمم. جالب نیست؟ هیچ کس تا حالا این جور شوهر نکرده. اول بوقلمون را برید و گذاشت تو بشقاب هامان. بعد شامپانی باز

کرد که برای پاپا و ماما ریخت. برای همه ریخت. البته ماما نخورد. اما پاپا خورد. خود من هم لب زدم. اول تند بود و گس. اما تندیش که پرید ، شیرینی ماند. بعد امد که به پاپا بگو که ازت خواستگاری می کنم. اصرار داشت که جمله به جمله بگویم و شمرد و همه چیز را. که خدمت سربازیش را کرده - از مالیات دادن معاف است - گروه خونش B است - مریض نیست - ماهی ۱۵۰۰ دلار حقوق می گیرد و قسطی هم ندارد. و پدر و مادرش هم لوس آنجلس هستند و کاری

به کار او ندارند و از این حرف ها. پاپا که از همان شب اول راضی بود. خودش بهم گفته بود که مواظب باش دختر جان، هزار تا یکی دخترها زن آمریکایی نمی شوند. شوخی که نیست. یعنی نمی توانند. این گفته اش هنوز توی گوشم است. اما تو خودت می دانی. تویی که باید با شوهرت زندگی کنی. اما ازش یک هفته مهلت بخواه تا فکرها یب را بکنی. همین کار را هم کردیم. البته از همان اول، کار تمام بود. تمام فامیل می دانستند. دو سه بار هم دعوت و مهمانی و از این جور مراسم. و چه حسادت ها. و چه دختر به رخ کشیدن ها. سر همین قضیه، تمام دختر خاله ها و دختر عموهام ازم قهر کردند. بابام راست می گفت. شوخی که نبود. همه دخترها آرزوش را می کردند. ولی یارو از من خواستگاری کرده بود. و اصلا معنی داشت که من فداکاری کنم و یک دختر دیگر را جای خودم معرفی کنم؟ این میانه هم فقط مادر بزرگم غر می زد. می گفت ما تو فامیل، کاشی داریم، اصفهانی داریم، حتی بوشهری داریم. همه شان را می شناسیم. اما

دیگر

امریکایی نداشته ایم. چه می شناسیم کیه. دامادی را که نتوانی بروی سراغ خانواده اش و خانه اش و از در و همسایه ته و توی کارش را در بیاری... و از این حرف های کلثوم ننه ای. اصلا سر عقده مان هم نیامد. پا شد رفت مشهد که نباشد. اما خود من قند تو دلم آب می کردند. محضر دار شناس خبر کرده بودیم. همه فامیل بودند و یک عده امریکایی. و چه عکس ها از سفره عقد. یکی از دوست های شوهرم فیلم هم برداشت. اما امان از این امریکایی ها! می خواستند از سر از همه چیز در بیارند. هی می آمدند سوال پیچم می کردند. یعنی من حالا عروسم. اما مگر سرشان می شد؟ که اسم این چیه که قند را چرا این جوری می ساینند؟ که روی نان چه نوشته؟ که اسفند را از کجا می آورند؟... اما هر جوری بود، گذشت. توی همان مجلس عقد، دو

تا از نم کرده های فامیل را به عنوان راننده برای اداره شان استخدام کردند. صد هزار تومن مهر کردند. کلمه لا اله الا الله را هم همان پاس سفره عقد گفت. و به چه زحمتی! و چه خنده ها که به لا اله... گفتنش کردیم!... که مثلا عقد شرعی باشد. و شغلش؟ خوب معلم انگلیسی بود دیگر. بعد هم تو قباله نوشته بودند حقوق دادن. دو نفر از اعضای سفارت هم شاهدش بودند. و من با همین دروغی که گفته بود، می توانستم بیندازمش زندان. و طلب خسارت هم بکنم. دست کم می توانستم مجبورش کنم که علاوه بر چهار صد دلار خرجی که حالا برای دخترم می دهد، شش صد تا هم بگذارد رویش. ولی چه فایده؟ دیگر اصلا رغبت دیدنش را نداشتم. حاضر

نبودم یک ساعت باهاش سر کنم. همین هم بود که عاقبت راضی شد بچه را بدهد، وگرنه به قانون خودش می توانست بچه را نگه دارد. البته که من مهرم را بخشیدم. مرده شورش را ببرد با پولش. اگر بدانید پولش از چه راهی درمی آمد؟! مگر می شود همچو پولی را گردن بند طلا کرد و بست به گردن؟ یا گوشت و برنج خرید و خورد؟ همین حرف ها را آن روز آن دختره هم می زد. گرل فرند سابقش. یعنی رفیقه اش. نامزدش. چه می دانم! بار اول و آخر بود که دیدمش. با طیاره یکراست از لوس آنجلس آمده بود واشنگتن. و توی فرودگاه یک ماشین کرایه کرده بود و یکراست آمده بود در خانه مان. دو سال تمام که من واشنگتن بودم، خبر از هیچکدام از فامیلش نشد. خودش می گفت راه دور است و سر هر کسی به کار خودش گرم است و از این حرفها. من هم راحت تر بودم. بی آقا بالاسر. گاهی کاغذی می دادم یا آن ها می دادند. عکس دخترم را هم برایشان فرستادم. آن ها هم هدیه تولد بچه را فرستادند. عکس یک سالگی اش را هم فرستادیم و بعد از آن دیگر خبری ازشان نشد تا آن دختره آمد. سلام و

علیک و خودش را معرفی کرد و خیلی مودب. که تنهایی حوصله ات سر نمی رود؟ و به به چه دختر قشنگی و از این حرف ها. و من داشتم با ماشین رخت شویی ور می رفتم که یک جاییش خراب شده بود. بی رو در واسی آمد کمکم. و درستش کردیم و رخت ها را ریختیم تویش و رفتیم نشستیم که سر درد دلش وا شد. گفت نامزدش بوده که می برندش جنگ کره. و جنگ که تمام می شود، دیگر بر نمی گردد لوس آنجلس. و همین توی واشنگتن کار می گیرد. و این که خدا عالم است توی کره چه بلاهایی سر جوان های مردم می آوردند. که وقتی برمی گشتند، این جورها کارها را قبول می کردند! که من پرسیدم مگر چه کاری؟ شاخ در آورد که من هنوز نمی دانستم شوهرم چه کاره است. درآمد که البته عار نیست. اما همه فامیلش سر همین کار ترکش کرده اند. و هرچه بهشان گفته، فایده نداشته... حالا من دلم مثل سیر و سرکه می جوشد که نکند جلاد باشد. یا مامور اتاق گاز و صندلی برقی. آخر حتی این جور کارها را می شود یک جوری جزو کارهای حقوقی جا زد. اما آن کار او؟ اسمش را که برد، چشم هایم سیاهی رفت. جوری که دختره خودش پاشد و رفت سراغ بوفه و بطری ویسکی را در آورد و یک گیلاس ریخت داد دست من و برای خودش هم ریخت و همین جور درد دل... از او که این نامزد سومش است که همین جوری ها از دستش می رود. یکی شان توی جنگ کره کشته شده. دومی تو ویتنام است و این یکی هم این جوری از آب درآمده. می گفت اصلا معلوم نیست چرا آنها بی شان هم که برمی گردند، یا این جور کارهای عجیب و غریب را پیش می گیرند، یا خل و دیوانه و دزد و قاتل می شوند... و از من که آخر چرا تا حالا نتوانسته ام بفهمم شوهرم چه کاره است! و آخر من که دختر کلفت نبودم یا دختر سر راهی و یتیم خانه ای. دیپلمه بوده ام و ننه بابا داشته ام و از

این جور حرف ها ... آره قربان دستتان .یکی دیگر بد نیست.مهمان های شما هم که نیامدند.گلوم بدجوری خشک می شود.بدیش این بود که دختره خودش را تو دلم جا کرد.چگورپگور بود و ترمیز.و می گفت هفت سال است که تو لوس آنجلس یا دنبال شوهر می گردد یا دنبال ستارگی سینما.بعد هم با هم پاشدیم رخت ها را پهن کردیم و دخترم را با کالسکه اش گذاشتیم عقب ماشین و رفتیم سراغ محل کار شوهرم.آخر من هنوز هم باورم نمی شد.و تا به چشم خودم نمی دیدم ، فایده نداشت. اول رفتیم اداره اش . سلام و علیک و این که چه فرمایشی دارید و چه

عکس هایی از چه پارک ها و درخت ها و چه چمن ها . اگر نمی دانستی محل چه کاری است ، خیال می کردی خانه برای ماه عسل توش می سازند.و همه چیز با نقشه.و ابعاد و اندازه ها و لوله ها و دستگیره های دوطرف و دسته گل رویش و از چه چوبی میل دارید.و پارچه ای که باید روش کید و چه تشریفاتی.و کالسکه ای که آدم را می برد و این که چند اسبه باشد ، یا اگر دلتان بخواهد با ماشین می بریم که ارزان تر است و این که چه سیستم ماشینی . و این که چند نفر بدرقه کننده لازم دارید و هر کدام چه قدر مزدشان است که تا حد احساسات به خرج دهند و هر کدام خودشان را جای کدام یکی از اقوام بدانند و با چه لباسی و توی کدام کلیسا...من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید.گله به گله هم توی اداره شان دفترچه های تبلیغاتی

گذاشته بودند و کبریت و دستمال کاغذی.با عکس و تفصیلات روشن چاپ شده و جمله هایی مثلا «خواب ابدی در مخمل» یا «فلان پارک المثنای باغ بهشت» و از این جور چیز ها.کارمندها دور و برمان می پلکیدند که تک می خواهید یا خانوادگی؟

و چند نفره؟ و این که صرف با شماست اگر خانوادگی تهیه کنید که پنجاه درصد ارزانتر است و اینکه قسطی هم می دهیم... و من راستی که دلم داشت می ترکید. اصلا باورم نمی شد که شوهرم این کاره باشد. آخر گفته بود حقوقدان. لایر! عینا. دست آخر خودمان را معرفی کردیم و نشان کار شوهرم را گرفتیم. نه بدجوری که بو ببرند. که بله ایشان خواهر اوشانند و از لوس آنجلس آمده اند و عصر باید برگردند و کار واجبی دارند و من نمی دانستم شوهرم امروز تو کدام محل کار می کند... و آمدیم بیرون. و رفتیم خود محل کارش. و من تا وقتی از پشت ردیف شمشادها ندیدمش، باورم نشد. دست هایش را زده بود بالا و لباس کار تنش بود و چمن را متر می کرد.

و چهار گوشه اش علامت می گذاشت و بعد کلنگ برقی را راه می انداخت و دور تا دور محل را سوراخ می کرد و می رفت سراغ پهلویی. آن وقت دو نفر سیاه پوست می آمدند اول چمن روی زمین را قالبی درمی آوردند و می گذاشتند توی یک کامیون کوچک و بعد شوهرم برمی گشت و از نو زمین را با کلنگ سوراخ می کرد و آن دو تا سیاه خاکش را درمی آوردند و می آوردند و می ریختند توی کامیون دیگر. و همین جوری شوهرم می رفتپایین و می آمد بالا. و بعد یکی از آن دو تا سیاه. اما هر سه تا لباسهایشان عین همدیگر بود. و به چه دقتی کار می کردند! نمی گذاشتند یک ذره خاک حرام شود و بریزد روی چمن اطراف. و ما دو تا همین جور نشسته بودیم و نیم ساعت تمام از لای شمشادهای کنار خیابان تماشای کردیم و زار زار گریه می کردیم. و از بغل ماشین ما همین جور کامیون رد می شد که یا خاک و چمن می برد بیرون، یا صندوقهای تازه را می آورد بیرون که ردیف می چیدند روی زمین، به انتظار این که گودبرداری ها تمام بشود. همان روزهایی بود که سربازها را از ویتنام می آوردند. دسته

دسته. روزی دویست سیصد تا. و عجب شلوغ بود سرشان. غیر از دسته شوهرم ، ده دوازده دسته دیگر هم کار می کردند. هر دسته ای یک سمت پارک. و عجب پارکی! اسمش آرلینگتون است. باید شنیده باشید. یک پایتخت آمریکاست و یک آرلینگتون. در تمام دنیا مشهور است. اصلا یک آمریکاست و یک آرلینگتون. یعنی اینها را همان روز دختره برایم گت. که از زمان جنگ های استقلال ، این جا مشهور شده. «کندی» هم همان جاست. که مردم می روند تماشا. گارد احترام هم دارد که با چه تشریفاتی عوض می شود. سرتاسر چمن است و تپه ماهور است و دور تا دور هر تکه چمن ، درختکاری و شمشادکاریو بالاسر هر نفر یک علامت سفید از سنگ و رویش اسم و رسمش. و سرهنگ ها این جا و سرگردها تو آن قسمت و سربازهای ساده این طرف. دختره می گفت: ببین! به همان سلسله مراتب نظامی. من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید. می گفت تمام کوشش ما آمریکایی ها به این آرلینگتون ختم می شود...

که چه دل پری داشت! هفت سال انتظار و سه تا نامزد از دست رفته!
جای آن دوتا را هم نشانم داد و جای کندی را هم و آن جایی که گارد احترام معوض می شود و بعد برگشتیم. من هیچ حوصله تماشا نداشتم. ناهار هم بیرون خوردیم. بعدش هم رفتیم سینما که دختره هی عر زد و اصلا نفهمیدیم چه گذشت. و چهار بعداز ظهر مرا رساند در خانه و رفت. بلیت دوسره با تخفیف گرفته بود و مجبور بود همان روز برگردد. و می دانید آخرین حرفی که زد چه بود؟ گفت از بس تو جنگ با این عوالم سرو کار داشته اند ، عالم ماها فراموششان شده ... و شوهرم - غروب که از کار برگشت - قضیه را باهاش در میان گذاشتم. یعنی دختره که رفته‌مین جور تو فکر بودم یا با دوست و آشناهای ایرانیم تلفنی

مشورت کردم. اول یاد آنروزی افتادم که به اصرار برم داشت برد دیدن مسگر آباد. قبل از

عروسی مان .عین

این که می رویم به دیدن موزه گلستان. من اصلا آن وقت نمی دانستم مسگر آبد چیست

و کجاست؟ گفتم که اگر او نبود من خیلی جاهای همین تهران را نمی شناختم. و آن روز

هم من که بلد نبودم. شوفر اداره شان بلد بود. و من مثلا مترجم بودم. و هی از آداب

کفن و دفن می پرسید. من هم که نمی دانستم . شوفره هم ارمنی بود و آداب ما را بلد

نبود . اما رفت یکی از دربان های مسگر آباد را آورد که می گفت و من ترجمه می کردم.

من آن وقت اصلا سردر نمی آوردم که غرضش از این همه سوال چیست. اما یادم است

که مادر بزرگم همین قضیه را بهانه کرده بود برای غرزدن. که چه معنی دارد؟

مرد که بی نماز ، آمده خواستگاری دختر مردم و آن وقت برش می دارد می برد مسگر آباد؟

...یادم است آن روز ، غیر از خودش ، یک آمریکایی دیگر هم باهاش بود و توضیحات

دربان آن را که براشان ترجمه کردم ، آن یکی درآمد به شوهرم گفت می بینی که حتی

صندوق به کار نمی برند. یک تکه پارچه پیچیدن که سرمایه گذاری نمی خواهد...

می شناختمش. مشاور سازمان برنامه بود. مثل این که قرار و مداری هم گذاشتند که

در این قضیه با سازمان حرف بزنند. و مرا بگو که آن روزها اصلا از این حرفها

سر در نمی آوردم. یادم است همان روز فهمیدند که ما صندوق نمی کنیم، برایم تعریف

کرد که ما عین عروس و داماد بزرگ می کنیم می گذاریم توی صندوق. و اگر پیر ،

پنبه می گذاریم توی لپ ها و موها را فر میزنیم و این ها کلی خودش خرج برمی دارد.

من هم سرشام همان روز ، همین مطالب را برای مادر بزرگم تعریف کرده بودم که

کلافه شد و شروع کرد به غرزدن. و بعد هم موقع عقد گذاشت و رفت مشهد. ولی
مگر من حالیم بود؟ آخر شما خودتان بگویید. یک دختر بیست ساله و حالا دستش توی
دست یک خواستگار آمریکایی و خوشگل و پولدار و محترم. دیگر اصلا جایی برای
شک باقی می ماند؟ و من اصلا چه کار داشتیم به کار مسگر آباد؟ خیلی طول داشت تا
مثل مادر بزرگم به فکر این جور جاها بیفتم. واشنگتن هم که بودم، گاهی اتفاق می افتاد
که عصرها از کار که برمی گشت، غرمی زد که سیاه ها دارند کارمان را از دستمان
درمی آورند. و من یادم است که یک بار پرسیدم مگر سیاه ها حق قضاوت هم دارند؟
آخر من تا آخرش خیال می کردم «لایر» یعنی قاضی یا حقوقدان یا از این جور
چیزها که با دادگستری سروکار دارد. به هر صورت از در که وارد شد و ویسکی اش
را دادم دستش، یکی هم برای خودم ریختم و نشستیم روبه رویش و قضیه را پیش
کشیدم. همه فکرهام را کرده بودم، و همه مشورت ها را. یکی از دوستان ایرانی ام
تو تلفن گفته بود که معلوم است این ها همه شان این کاره اند. و برای همه بشریت!
که بهش گفتم تو حالا وقت گیر آوردی برای شعار دادن؟ البته می دانستم که دق دلی
داشت. تذکره اش را لغو کرده بودند. نه حق برگشت داشت و نه حق ماندن. و داشت
ترک تابعیت می کرد که بشود تبعه مصر. من هم دیگر جا نداشت که بهش بگویم
اگر این جور است چرا خودت آمریکا مانده ای؟ یکی دیگرشان که جوان خوشگلی
هم بود و من خودم بارها آرزو کرده بودم که کاش زنش شده بودم، می دانید در جواب
چه گفت؟ گفت ای بابا. به نظرم خوشی امریکا زده زیر دلت! عینا. و می دانید
خودش چه کاره بود؟ هیچ کاره. فقط دو تا زن آمریکایی نشانده بودنش. نکند

خیال کنید مستم یا خیال کنید دارم وقاحت می کنم. یکی از خانم ها معلم بود و آن یکی مهمان دار طیاره. هرکدام هم یک خانه داشتند. و آن آقا پسر سه روز تو این خونه بود و چهار روز تو آن یکی. شاهی می کرد. نه درس می خواند ، نه درآمدی داشت، نه ارزی برایش می آمد. اما عین شیوخ خلیج ، ایرانی ها را به اصرار می برد و خانه زندگیش را به رخشان می کشید و انگار نه انگار که این کار قباحتی دارد. بله. این جوری می شود که من سر بیست و سه سالگی باید دست دخترم را بگیرم و برگردم. اما باز خدا پدرش را بیامرزد. تلفن را که گذاشتم ، دیدم زنگ می زند. برش که داشتم یک جوان ایرانی دیگر است که خودش را معرفی کرد. که بله دوست همان جوان است و حقوق می خواند و فلانی بهش گفته که برای من مشکلی پیش آمده و چه خدمتی از دستم برمی آید و از این حرفها. ازش خواهش کردم آمد سراغم. نیم ساعتی نشستیم و زیر و بالای قضیه را رسیدیم و تصمیم گرفتیم. این بود که خیالم راحت بود و شوهرم که آمد ، می دانستم چه می خواهم. نشستمتا ساعت ده ، پایه پایش ویسکی خوردم و حالیش کردم که دیگر امریکا ماندن نیست. هرچه اصرار کرد که از کجا فهمیده ام ، چیزی بروز ندادم. خیالمی کرد پدر و مادرش یا خواهر برادرها شیطنت کرده اند. من هم نه ها گفتم و نه ، نه. هرچه هم اصرار کرد که آن شب برویم گردش ، یا سینما یا کلوب و قضیه را فردا حل کنیم ، زیر بار نرفتم. حرف آخرم را که بهش زدم ، رفتم تو اتاق بچه ام و در را از پشت چفت کردم و مثل دیو افتادم. راستش مست مست بودم. عین حالا. و صبحش رفتیم دادگاه. و خوش مزه قاضی بود که می گفت این هم کاری است مثل همه کارها. و این که دلیل طلاق نیم شود...

بهش گفتم که آقای قاضی اگر خود شما دختر داشتید به همچو آدمی شوهرش می دادید؟ گفت متاسفانه من دختر ندارم. گفتم عروس چطور؟ گفت دارم. گفتم اگر عروستان فردا بیاید و بگوید شوهرم که اول معلم بود حالا این کاره از آب درآمده ، یا اصلا دروغ گفته باشد،... که شوهرم خودش دخالت کرد و حرفم را برید. نمی خواست قضیه دروغ برملا شود. بله این جوری بود که رضایت داد. ورقه خرجی دخترم را هم امضا کرد و خرج برگشتن را هم همان جا ازش گرفتم. بله دیگر این جوری بود که ما هم شوهر آمریکایی کردیم. قربان دستتان! یک گیلان دیگر از آن ویسکی. این مهمان های شما هم که معلوم نیست چرا نمی آیند... اما ...ای دل غافل! ...نکند آن دختره این جوری زیر پام را روفته باشد؟ گرل فرندش را می گویم. هان؟...»

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.